

جمع آوری پروانه را از هشت یا نه سالگی آغاز کردم. ابتدا این کار را بدون پشتکار خاصی، درست مثل یک بازی، مثل جمع کردن چیزهای دیگر دنبال می کردم. اما در دومی ن تابستان که تقریباً ده ساله شده بودم، جمع کردن پروانه را جدی گرفتم و همین سبب شد که مرا بارها و بارها از این چنین عشق آتشی برحذر دارند، چرا که این کار باعث می شد من همه چیز را فراموش کنم و از کارهای دیگر غافل شوم. هنگامی که برای شکار پروانه می رفتم، صدای ناقوس را که آغاز ساعت درس و یا وقت ناهار را اعلام می کرد، نمی شنیدم. همیشه در روزهای تعطیل، از صبح تا شب تنها با تکه نانی در دست میان گل‌ها پرسه می زدم، بی آنکه حتی برای ناهار به خانه بازگردم.

حتی هنوز هم گاه گذاری، بویژه آن گاه که پروانه ای زیبا را می بینم، ته مایه ای از آن عشق مفرط را در درونم حس می کنم. سپس برای لحظه ای، دوباره همان احساس خلسه آزمندانه و بیان ناپذیر که تنها کودکان قادر به فهم آن هستند، وجودم را فرا می گیرد و به همراه این احساس، درست مانند یک کودک، نخستین شکار پروانه ام را به یاد می آورم و آن گاه ناگهان خاطرات لحظات و ساعت‌های شمارش ناپذیر کودکی بر من هجوم می آورد: بعد از ظهری سوزان در بیشه زارهای خشکیده، خارزار معطر، ساعت‌های خنک بامدادی در باغ یا شامگاه در حاشیه اسرارآمیز جنگلی که من با تور پروانه گیری ام در کمینگاه به مانند جستجوگر گنج پنهان می شدم و هر آن، در پی یافتن مناسب ترین لحظه غافلگیر کردن پروانه ای، و در پی یافتن شانس بودم و ...

هنگامی که پروانه ای زیبا را می دیدم، نیازی نبود نمونه ای کمیاب باشد، بلکه کافی بود که این پروانه روی ساقه گلی بنشیند و بال‌های رنگارنگش هر از گاه در باد تکانی بخورد تا شوق شکار، نفس از من بگیرد. وقتی جلوتر و جلوتر می خزیدم تا جایی که بتوانم تمامی خال‌های رنگی براق، بال طلایی و شاخک‌های لطیف قهوه ای رنگ پروانه را ببینم، آن هیجان و لذت خاص، آن آمیزه شادمانی لطیف و پاک و حرص و آزی وحشیانه بر من مستولی می شد، به گونه ای که بعدها در زندگی به ندرت چنین احساسی را دوباره تجربه کردم.

از آنجایی که والدین من بی چیز بودند و نمی توانستند چیزهای مثل قفس به من هدیه کنند، ناچار شدم گنجینه خود را در جعبه مقوایی کهنه و پیش پا افتاده ای نگهداری کنم. با لایه‌هایی از چوب پنبه های بریده شده، کف جعبه و دیواره‌های آن را پوشاندم. سپس پروانه‌ها را با سنجاق به دیواره‌ها چسباندم و جعبه را که در میان دیواره‌های چروکیده کاغذی آن، گنجینه ام قرار داشت، با قلبی به دیوار آویزان کردم. نخستین روزها هنوز، با کمال میل گنجینه خود را به همکلاسی‌هایم نشان می دادم. اما آنان صاحب جعبه های چوبی با سرپوش های شیشه ای، جعبه های کرم ابریشم با دیواره‌های توری سبز رنگ و دیگر چیزهای تجملی بودند که من با آن وسایل ابتدایی و پیش پا افتاده ام، نمی توانستم مانند ایشان بر خود ببالم.

از آن پس دیگر چندان میلی به نشان دادن پروانه هایم به دیگران نداشتم و عادت کرده بودم که حتی هیجان انگیزترین شکارهایم را پنهان کنم و چیزهایی را که به چنگ می آوردم، تنها به خواهرانم نشان دهم. یکبار پروانه آبی رنگی را شکار کرده و آن را به گنجینه ام افزودم، هنگامی که پروانه را خشک کردم، غرور مرا واداشت که بخواهم دست کم آن را به همسایه ام، پسر آموزگاری که کمی بالاتر از خانه ما منزل داشت، نشان دهم. این پسر تنها گناهِش معصومیتش بود که همین نزد بچه‌ها دو چندان عجیب و غیرعادی است. او کلکسیون کوچکی و جمع و جور داشت، اما به سبب ظرافت و دقتش در نگهداری آن، این مجموعه به گنجینه ای واقعی بدل شده بود، گذشته از همه این‌ها او در هنری کمیاب و دشوار چیره دست بود. او می توانست بال‌های شکسته و آسیب دیده پروانه‌ها را دوباره به هم بچسباند. او از هر نظر پسر بچه ای نمونه بود، از این رو من همواره درباره او احساس کینه ای آمیخته با حسادت و ستایش داشتم.

بله، من پروانه ام را به این پسر ایده آل نشان دادم. گراور کتاب رنگی من با دست انجام گرفته بود و بی نهایت زیباتر و براستی دقیق تر از همه چاپ‌های رنگی جدید به نظر می رسید. از همه پروانه‌هایی که نامشان را می دانستم و در گنجینه ام جایشان خالی بود، هیچ کدام به مانند این پروانه چنین التهاب آور توجه مرا به خود جلب نکرده بود.

من همواره به تصویر آن پروانه در کتابم خیره می شدم. یکی از دوستانم به من گفته بود که اگر آن پروانه قهوه ای رنگ، روی تخت سنگ یا تنه درختی بنشیند و پرندۀ یا دشمن دیگری بخواهد به او حمله کند، او تنها بال‌های تیره رنگ خود را از هم می گشاید. آن گاه در زیر بال‌هایش چشمان بزرگ و روشن او پدیدار می شود و این چشم‌ها چنان حیرت انگیز و غافلگیر کننده اند که پرندۀ مهاجم را می ترسانند و ناچار می سازند تا پروانه را آسوده بگذارد و خود بگریزد. آن گاه چنین موجود شگفت آوری می بایست گیر آدم کسل کننده ای چون امیل بیفتد! وقتی چنین چیزی را شنیدم در نخستین لحظه ابتدا خوشحال شدم که سرانجام می توانم این موجود کمیاب را از نزدیک ببینم و کنجکاوی سوزان خود را تسکین دهم. بعد حسادت تحریکم کرد و به گمانم آمد که چقدر مسخره است که درست همین آدم کسالت بار و ترش رو باید این پروانه پر ارزش و اسرارآمیز را به دام اندازد.

با این همه وسوسه شدم که پیش او بروم تا شکار خود را نشانم دهد. پس از آن هم نتوانستم این فکر را از سرم به در کنم، برای همین هنگامی که روز بعد خبر پروانه او در تمام مدرسه پیچید، دیگر مصمم شدم که واقعاً به سراغش بروم. بعد از ناهار به محض اینکه توانستم از منزل خارج شوم، به سوی خانه همسایه مان دویدم. مجموعه پروانه‌های امیل و اتاقت چوبی و در طبقه سوم خانه آنان قرار داشت. همواره از اینکه این پسر آموزگار می تواند به تنهایی صاحب یک اتاقت باشد، حسودیم می شد.

در راه پله ها به هیچ کس برنخوردم. وقتی در اتاق طبقه سوم را کوبیدم، هیچ پاسخی نشنیدم. امیل آنجا نبود وقتی دست به دستگیره در بردم، در را گشوده یافتم. بی شک امیل از روی حواس پرتی فراموش کرده بود در را قفل کند. داخل رفتم تا دست کم بتوانم آن پروانه را تماشا کنم.

به سرعت دو جعبه ای را که امیل در آن ها گنجینه خود را نگهداری می کرد، برداشتم. بیهوده آن دو جعبه را به دنبال آن پروانه کاویدم تا آنکه یادم افتاد شاید پروانه هنوز داخل تور پروانه گیری باشد. همانجا بود که پیدایش کردم. پروانه با بال های قهوه ای رنگش که کاغذهای باریک رنگارنگ و غیرعادی به آنها چسبیده بود، داخل تور قرار داشت. روی پروانه خم شدم و از نزدیکترین فاصله ای که ممکن بود، شاخک های پر مو و رنگ قهوه ای روشن حاشیه بال هایش را که بی اندازه لطیف بود، نگاه کردم. همچنین محو خال های رنگارنگ و زیبای روی بال ها و سطح لطیف و مخملی آن شدم. تنها نمی توانستم چشم های پروانه را که با نوارهای رنگی پوشیده شده بود، درست بنگرم. در حالی که قلبم به شدت می تپید کوشیدم سنجاق را از بدن پروانه بیرون بکشم و او را از کاغذها جدا کنم. آن گاه چشم های درشت و حیرت آور پروانه را دیدم. بسیار زیباتر و شگفت آورتر از آن چیزی بود که من در تصویر دیده بودم. در همان آن، حرص و آزی منحصر به فرد را برای تصاحب این موجود با شکوه احساس کردم.

سنجاق را به آرامی بیرون کشیدم و پروانه را که دیگر خشک شده و شکل گرفته بود، در دست گرفتم و از اتاق بیرون آمدم. در این لحظه هیچ گونه احساس رضایتی نداشتم. در حالی که پروانه را در دست راستم پنهان کرده بودم از پله ها پایین رفتم. در این هنگام شنیدم که کسی از پله ها بالا می آید و در همان ثانیه وجدانم بیدار شد و ناگهان دریافتم که دزدی کرده ام و پسری پست فطرت هستم.

همان دم هول و هراس وحشتناکی از اینکه دزدیم فاش شود، مرا فرا گرفت؛ به همین سبب از روی غریزه دستم را با پروانه مسروقه در جیب کتم فرو بردم. به آرامی باقی پله ها را پایین رفتم. با پاهایی لرزان در حالی که عرق سردی بر اثر احساس رذالت و رسوایی بدنم را فرا گرفته بود، با منتهای ترس از پیش دخترک خدمتکاری که داخل آمده بود گذشتم و کنار در خانه با قلبی پر تپش و پیشانی ای عرق کرده، حیران و سرگردان و هراسان تر از پیش بر جای ماندم. بی درنگ دریافتم که حق ندارم پروانه را نگه دارم و باید آن را باز گردانم و اصلاً این ماجرا نمی بایست رخ می داد.

با وجود تمامی ترسی که از برخورد با امیل و افشا شدن دزدیم داشتم، بازگشتم و با شتاب تمام از پله ها بالا دویدم، دقیقه ای بعد دوباره در اتاق امیل بودم. با احتیاط دستم را از جیبم خارج کردم و پروانه را روی میز نهادم و در همین حال که آن را دوباره می نگریستم، متوجه بدبختی که به من رو آورده بود، شدم. کم مانده بود گریه ام بگیرد.

مادرم با قاطعیت گفت: «تو باید پیش امیل بروی و خودت همه چیز را به او بگویی. این تنها کاری است که می توانی بکنی و اگر این کار را نکنی نمی توانم تو را ببخشم. تو می توانی از او بخواهی به جبران کاری که کرده ای، خودش چیزی را از وسایل تو انتخاب کند و باید خواهش کنی تو را ببخشد.»

من پیش هر همکلاسی دیگری راحت تر بودم تا پیش این پسر نمونه! پیشاپیش حس می کردم که مرا نخواهد فهمید و احتمالاً به هیچ وجه حرفهایم را باور نخواهد کرد. غروب شد و پس از آن نیز شب فرا رسید بی آنکه در من توان رفتن باشد. مادرم مرا در دالان خانه پیدا کرد و آهسته گفت: «حالا او حتماً در خانه است. همین حالا برو پیشش!»

به سوی خانه امیل راه افتادم. از طبقه پایینی سراغ امیل را گرفتم. او آمد و بی درنگ تعریف کرد که کسی پروانه او را خراب کرده است و او نمی داند که آیا این کار آدمی شرور است یا یک پرنده یا گربه. من از او خواهش کردم که مرا به اتاقش ببرد و پروانه را نشانم دهد. با هم بالا رفتیم، او در اتاقش را گشود و شمعی روشن کرد. دیدم پروانه خرد شده داخل تور قرار دارد. متوجه شدم او روی پروانه کار کرده تا دوباره اجزای از هم گسیخته اش را به هم متصل کند. بال شکسته پروانه با زحمت زیاد جمع آوری و روی یک کاغذ خشک کن نمناک پهلوی هم چیده شده بود. با وجود این، پروانه ترمیم ناپذیر به نظر می رسید و شاخک آن نیز پیدا نشده بود. دیگر هر چه را که انجام داده بودم گفتم و کوشیدم همه چیز را شرح دهم. امیل به جای آنکه خشمگین شود و سرم داد بکشد، خیلی آهسته زیر لب آهی کشید و همان طور ساکت دزدکی نگاهی به من انداخت و بعد گفت: «خب، خب، پس این کار تو بود!»

در این لحظه کم مانده بود، گلویش را بفشارم. هیچ کار نمی شد کرد، من یک رذل بودم و رذل هم باقی می ماندم. امیل با سردی تمام گویی که قاعده جهان چنین است با آن عدالت خوار دارنده اش پیش رویم ایستاده بود. او حتی یک بار هم مرا دشنام نداد، تنها نگاهی تحقیرآمیز به من کرد. نخستین بار بود که می دیدم چگونه آدمی نمی تواند چیزی را که تنها یک بار خراب کرده است، جبران کند.

به خانه بازگشتم، خوشحال شدم که مادرم از من هیچ نپرسید و تنها مرا بوسید و به حال خودم گذاشت. باید به رختخواب می رفتم.

دیگر دیر وقت بود. اما پنهانی جعبه قهوه ای رنگ بزرگم را از آشپزخانه به اتاق بردم و روی تخت خوابم گذاشتم. در تاریکی آن را گشودم، آن گاه پروانهها را یکی یکی در آوردم و هر کدام را یکی از پس دیگری با انگشتانم چنان له کردم که گویی از آغاز هم غباری بیش نبوده اند.